

اینک فقط تو مانده‌ای

گزینۀ صد غزل

صالح محمد خلیق

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



شماره پيهم: ۱۳۶

-
- مشخصات کتاب

 - نام کتاب: اینک فقط تو مانده‌ای

 - شاعر: صالح محمد خلیق

 - ناشر: انجمن قلم افغانستان

 - طرح روی جلد: وحید عباسی

 - نگاره گر و روی آرا: ژکفر حسینی

 - نوبت چاپ: یکم

 - شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه

 - سال چاپ: ۱۳۹۳ هجری خورشیدی / ۵۶۹۳ آریایی جمشیدی

 - جای چاپ: کابل، چاپخانه مسلکی افغان

 - حق چاپ برای شاعر محفوظ است
-

این غزل‌ها را می‌خوانید:

- ۱..... خورشید خراسان
- ۳..... چشم تو
- ۴..... لب خند
- ۵..... زادروز
- ۶..... اشتباه عاشقی
- ۷..... دل ناگفته‌ها
- ۸..... خط سرخ
- ۹..... خوب نیست
- ۱۰..... رقص ماهی‌های دستانت
- ۱۱..... خودسوزی
- ۱۲..... می‌نویسم
- ۱۳..... هُش دار
- ۱۴..... صبحِ هفت فروردین
- ۱۵..... گشنه چشم
- ۱۷..... تنهایی
- ۱۸..... با تو کوچیدند از هر کوچه ویران بلخ
- ۱۹..... تاک زیبایی
- ۲۰..... آخرین پرسش
- ۲۱..... اعتصاب خوردونوش
- ۲۲..... در باتلاق عشق
- ۲۳..... گناه عاشقی
- ۲۴..... دلم را مینداز
- ۲۵..... هم سفر

- ۲۶ خودکُشی
- ۲۷ جای گاه یکمین
- ۲۸ ره آورد
- ۲۹ قصهٔ من
- ۳۰ گرفته گی
- ۳۱ تب عشق
- ۳۲ بلا کردی
- ۳۳ گپ بزنی!
- ۳۴ خوان مهمانی
- ۳۵ حقّ سکوت
- ۳۶ برای تو شده ام برگ برگ،
- ۳۷ کوچ
- ۳۸ برای دل خوشی ام...
- ۳۹ «تا همیشه های دگر...»
- ۴۱ صبح به خیر!
- ۴۲ غم سرخ
- ۴۳ شعرواره یی دیگر
- ۴۴ داستان دیگری
- ۴۵ خبر تکراری
- ۴۶ غزالان غزل هایم
- ۴۷ من کی ام؟
- ۴۸ میوه های ممنوعه
- ۴۹ گل دانی خلوت
- ۵۰ دیوانه گی
- ۵۱ سیب سرخ گونه ات
- ۵۲ رقص
- ۵۳ یک لحظه...
- ۵۴ باید از تو گفت
- ۵۵ الگوی زیبایی
- ۵۶ زبان مشترک
- ۵۷ یلدای چشم های تو

- ۵۹..... از بلخ تا قونیّه
- ۶۰..... سفر دریایی
- ۶۱..... دعای گاه پدرودت
- ۶۲..... پنجره‌های بسته
- ۶۳..... شعردرمانی
- ۶۴..... شبِ نوروز
- ۶۵..... درد عاشقی
- ۶۶..... عکس
- ۶۷..... صلای سمرقندی
- ۶۸..... پرواز بی‌پروالی
- ۶۹..... شکار آهوان لحظه‌ها
- ۷۱..... چشم‌بندی
- ۷۲..... «آری» و «نه خیر»
- ۷۳..... هر جا که می‌خواهی برو
- ۷۴..... عشق و شعر
- ۷۵..... گم‌گشته‌گی
- ۷۶..... می‌گذرد
- ۷۷..... جدایی
- ۷۹..... روشنی و آب
- ۸۰..... کوچۀ عشق
- ۸۱..... لحظه‌های اشراقی
- ۸۲..... «آن» تو از آن من
- ۸۳..... هر ماه من روزه‌ست
- ۸۴..... زنده‌گی مشترک
- ۸۵..... اینک فقط تو مانده‌ای
- ۸۷..... سنّت شکنی
- ۸۸..... سرود غیر عاشقانه
- ۸۹..... یا هو!
- ۹۰..... چشم‌داشت
- ۹۱..... «به نام خدا»
- ۹۲..... ترتیل

۹۳	انتحار.....
۹۵	بلخ بلخ، او را همیشه مولوی استم.....
۹۶	کوچهٔ تان.....
۹۷	نشست.....
۹۸	زنده گان مومیایی گشته.....
۹۹	خوابهای پریشان.....
۱۰۰	لحظهٔ پدرود.....
۱۰۱	زاد سفر.....
۱۰۲	دارم هوایت را.....
۱۰۳	بادهای یادها.....
۱۰۴	راه سفر.....
۱۰۵	باغهای سرخ و زرد.....
۱۰۶	برای من خیالی بوده‌ای.....
۱۰۷	آن روز چه می کردی؟.....
۱۰۸	باران شو و باران.....
۱۰۹	دوستت دارم.....

خورشید خراسان

لبت انجیر خُلم و توت یاقوتیِ خنجان را
خجالت می دهد، دختر! زبانت قند بغلان را

روایت می کند صد کهکشان خورشید را چشمت
نگاهت صد خُمستان مستیِ انگور پروان را

تو چون نوروزهای آریایی نوربارانی
تو می آیی و می باشد نَفَس هایت بهاران را

شمالک می شود، عطرِ گل شب بوی می پیچد
به یک سو می زنی از ناز تا زلف پریشان را

تو را من دوست می دارم، تو را پیش از هزاران سال
بین، باور نداری، جای جایِ بلخ ویران را

نوشتم در تمام تاق‌ها نام تو را تنها
و از عکس تو گندم نقش، گُل های هر ایوان را

پرستیدم به یاد چشم هایت مهر را روزی

زمانی رفتم آتش‌گاه، یادِ آن نگاهان را
هزاران سال نوری دُورتر هم، هر کجا باشم
تو را عاشق‌ترین استم، تو خورشیدِ خراسان را



چشم تو

آرام و سربه‌زیر و به‌راه است چشم تو
اما دو چشمه‌سارِ گناه است چشم تو

تا باز می‌شود، گُل خورشید می‌دمد
پیکِ سپیده، پلکِ پگاه است چشم تو

باور بکن که کرده مرا غرق غرق خود
چرخابِ چشم تو و گواه است چشم تو

افیونی و روانی و معتاد گشته‌ام
من را که کرده است تباه، است چشم تو

بسیار خسته‌ام بنشین روبه‌روی من
یک دو پیاله چای سیاه است چشم تو



لب خند

بَرَد تا ناکجای کشف‌های تازه لب‌خندت
غزل‌های مرا بخشد فضای تازه لب‌خندت

بزن لب‌خند ای زن! تا جهان بر من زُند لب‌خند
برایم می‌دهد حال و هوای تازه لب‌خندت

ز یک سو می‌زند زخمم نگاه فتنه‌انگیزت
ز یک سو از نمک بارَد بلای تازه لب‌خندت

جواب «دوستم داری؟» - همان «آری» دیرین را
به من گوید همیشه با ادای تازه لب‌خندت

بخواند سوی خود، بسیار خودمانی مرا هر صبح
پذیرایی کند با شیرچای تازه لب‌خندت

زادروز

باز روز اول مهر است، مهرانگیز!
سال گرد عشق مان و زادروزت نیز

در بهاران حضورت سومین بار است
سال من نو می شود از اول پاییز

دادمت روزی گل سرخ دلی، اما
نیست حتا این چنینم هدیه بی ناچیز

از سرود تازه خود دسته بی صدبرگ
تحفه می آرم که بزمتم را کنم گل ریز

میزبانتم می شوم در ساحل آمو
است اگر دشوار با تورفتن شاندیز

«گل گنی» تا با نسیم گرم انفاست
می گذارم شمعِ عمرم را به روی میز

اشتباه عاشقی

راه اندازی نمودی کارگاه عاشقی را
تا بیاموزی برایم رسم و راه عاشقی را

دانش آموزت شدم تا جا دهی در مغز - مغزم
حس خوب و پاک و شیرین گناه عاشقی را

از پیامدهای آن می دانم، اما دوست دارم
تا کنم تکرار و تکرار اشتباه عاشقی را

عشق ورزم با تو آن اندازه، تا آخر برآرم
از دل این عاشقی یک روز آه عاشقی را

تا به شام عمر خود خواهم تنفس کرد، لیلا!
آن هوای تازه و عطر پگاه عاشقی را

دل ناگفته‌ها

می‌دهد چشمت چراغ سبز سویم
می‌شگوفد باغ سرخ آرزویم

است می‌گویی به از پهلو نشستن
می‌نشینی باز، رؤیا! روبه‌رویم

زیر باران بهاری نگاهت
می‌زنم دل را به دریا تا بگویم:

کرده‌ای برپا چه توفانی از آتش
در دلم، حتّا اگر سوزد گلویم

واژه‌های روی دنیا را برایت
در میان چشمه‌سار شعر شویم

شام‌ها تا صبح‌ها چون «بامداد»م
صبح‌ها تا شام‌ها هم «شاملو»یم

شرح خاموشی دل ناگفته‌ها را
قالبی نو، نه، زبانی نو بجویم

خط سرخ

می نویسم چکامہ با خط سرخ
خو گرفته ست خامه با خط سرخ

بسمه سبز و بعد از آن نقطه،
نقطه، نقطه، ادامه با خط سرخ

استوارم به عهد خود هم چون
پیروانِ اسامه، با خط سرخ

بگذرم، هر قدر که بگذارند
سَرِ راهم علامه با خط سرخ

خبرِ عشقِ ماست داغِ ترین
توی هر روزنامه با خط سرخ



خوب نیست

گفتی که عاشقی مکن، این کار خوب نیست
رسواشدن به کوچه و بازار خوب نیست

کم کن به من نگاه، در انظار دیگران
این خیره خیره دیدنِ بسیار خوب نیست

می ترسم از زبان زد مردم شدن، «خلیق»!
از من مگیر نام در اشعار، خوب نیست

این حرف‌ها درست...، مگر نیست دست من
تا دست بر کشم، دگر اصرار خوب نیست

بد نیست اندکی به مُدارا عمل کنی
این روزها که حالِ من زار خوب نیست

آهنگِ جان‌نواز و روان‌پرور است و مست
تکیه کلامِ خوبِ تو، ای یار! - «خوب نیست»

در اقتفای تکیه کلام تو، در غزل
من هم ردیف ساختم این بار «خوب نیست»

رقص ماهی‌های دستانت

رخت شویی، آسمان طشت پُر آبت می‌شود
ابر کف می‌آورد موجِ حبابت می‌شود

در تمنای نوازش‌های دستانت، صنم!
خرمن گُلِ روسری، سبزه جرات می‌شود

رقص ماهی‌های دستانت تماشاگردنی‌ست
شادمانی‌بخشِ هر مست و خرابت می‌شود

تا رساند دست بر دامان پاک و شسته‌ات
تار و پودِ روح و جانِ من طنابت می‌شود

تا بنوشد آبِ لای پیرهن‌های تو را
ماه حتّا نیمه‌شب‌ها آفتابت می‌شود

جشن بیرق‌های رنگین‌رها در بادها
بر گزار از تگه‌های جامه‌بابت می‌شود

خودسوزی

در این حوالی مسموم هر چه آموزی
نمی‌شود که گنی زنده‌گی ام‌روزی

نسیم نور و رهایی نمی‌وزد، بانو!
به سوی پنجره تا چند چشم می‌دوزی

سیاهی است و سیاهی، نمی‌توانی رفت
اگر هزار هزار آفتاب افروزی

من از همان یکمین روز عشق می‌گفتم
که بسته است به روی تو راه پیروزی

بین که رابعه گشتن هنوز ممنوع است
رگت بُرند اگر مهر در دل اندوزی

ولی تو پر زدی و بال هم‌چو ققنوسی
میان این همه آتش فشان کین توزی

و قسمتت به گمانم که از همان آغاز
به سان دختر خورشید بود خودسوزی

می نویسم

باز هم امشب تو را چون شعر و «ناول» می نویسم
باز هم تنها تو را، ای ماه کابل! می نویسم

می نویسم، می زنم خط، می نویسم، می زنم خط...
نی، دگر بس - بر خدا بادا تو گُل - می نویسم

با خط سوّم، زبان بی زبانی هم که باشد
هر چه بادا باد، دیگر، بی تأمل می نویسم

نی، ولی می ترسم از رسوا شدن مثل همیشه
گرچه چندم بار شد پیچیده - در گُل - می نویسم

خوب، پس «گُل» می گنم نام تو را تا کس نداند
جای آن در برگ ها - سه نقطه، نی - «گُل» می نویسم

هش‌دار

نمانده حوصله، کاری خلاف خواهم کرد
میان جاده تو را اختطاف خواهم کرد

چو دیو می‌برمت دُور دُور دُور، پری!
حصار، دُور تو از کوه قاف خواهم کرد

به دُور قلعه سپس هفت خوان و در هر خوان
هزار خوان دگر را مضاف خواهم کرد

هزار رستم اگر بر رهایی ات آیند
بدون دلهره تنها مضاف خواهم کرد

اگر نیاز به یاری شود، فقط با مرگ
برای داشتنت ائتلاف خواهم کرد

برای بار پسین باز می‌دهم هش‌دار
که نیست آن چه که گفتم گراف، خواهم کرد

صبحِ هفتِ فروردین

باغ آرزویم را مرغِ حقِ سرود آمین
پرجوانه و گل شد صبحِ هفتِ فروردین

چند بار آهسته «چیغ می زنم» گفتم
لیک باز این دست و آن خشونت شیرین

از من آن همه اصرار، آن هزار پرویی
از تو آن تقلای باادا و باتمکین

با بلوغِ گلِ باغِ حُسنِ تو در افتادم
هی به مثل زنبورِ انگبین شدم گلِ چین

تا که یافت آمیزش با دَمَتِ نَفَسِ هایم
من به زنده گی دیگر کاملاً شدم خوش بین

گشنه چشم

تو میزبان بشوی و بگستری خوانت
فرشته گان خدا می شوند مهمانت

تو راست مائدهٔ آسمان بی پهنا
و مهر و ماه و تمام ستاره گان نانت

تو میزبان بشوی، روح من بر آرد دست
که تا دراز گُند سوی خوانِ الوانت

بُرید خواهد جای ترنج دستش را
اگر که گردد هم سفره ماهِ کنعانت

چه دست خواهد دادش؟ اگر که جام میی
کنی به سوی کسی پیش کش به دستانت

به ویژه این که به ناگاه دست پخت را
تعارفی بکنی از کمال احسانت

چه وقت باشد؟ تا برگ دعوتی از تو
رسد به من، به من گشنه چشم و حیرانت

که جرعه جرعه بنوشم شراب چشمت را
که لقمه لقمه خورم نان روی تابانت



تنهایی

تنهایی از هر سو چنان دیو و بلا هو می‌زند
اما دلم تنها ترا در سینه یاهو می‌زند

تاریکی تاریکی و خاموشی خاموشی است
با دست، باد آن هر دو را این سو و آن سو می‌زند

نی ماهی و نی اختری، شب‌زنده‌داری مرا
تنها چراغ یادِ چشمان تو سوسو می‌زند

یک سو منم، سوی دیگر هر آن چه دیو است و بلا
بینیم ام شب کی که را بر پشت و پهلو می‌زند

تنهای تنها می‌زنم با هر چه دیو است و بلا
آخر به پیشم هر یکس حتماً که زانو می‌زند

به یاد ابراهیم امینی، شاعری از سرزمین بلخ بامی

با تو کوچیدند از هر کوچه ویران بلخ...

با تو کوچیدند از هر کوچه ویران بلخ
آن غزل خوان بچه‌های شوخ و سرگردان بلخ

«زخم» از چشمان چنگیزی بدبینان خود
خورده یک بار دگر «زیبایی» عریان بلخ^۱

«مه هوای چشم‌هایم را گرفته‌ست»، آه! یا
رنگ و رو رفته‌ست، بی تو، از «نگارستان» بلخ^۲

«حلقه‌های زلف یارانت» پریشان گشته‌اند
بی «ترنم» انجمن‌های سخن‌گویان بلخ

«خط نخواهد زد» کس اما آن چه را «بنوشته‌ای»^۳
تا ابد خواناست در هر سردر و ایوان بلخ

^۱ - اشاره‌ی است به «زخم زیبایی»، یکی از دفترهای شعر ابراهیم امینی.

^۲ - اشاره به «وقتی هوای چشم ترا مه گرفته بود»، دفتر دیگر شعر او.

^۳ - اشاره به «نگارستان»، محل کار آن شاعر.

^۴ - اشاره به «حلقه فرهنگ زلف یار» که به گرداننده‌گی او در بلخ فعالیت می‌کرد.

^۵ - «ترنم»، نام نشریه‌ی است که به مدیریت مسؤولی ابراهیم امینی از سوی حلقه فرهنگ زلف یار در بلخ نشر می‌شد.

^۶ - اشاره به «نوشته‌ام که خط بزنی»، دفتر دیگر شعر ابراهیم امینی.

تاک زیبای

هرکجا باشی، عزیزم!، در حوالی توام
هرچه می خواهی بفرما از موالی توام

یارک آتش نگاه چشم خورشیدی من!
آدم برفینه چشمان زغالی توام

گاه اگر بی گفتی ات را مثل بازی گوش ها
می کنم، چون دوست دار گوش مالی توام

لابه لای تاک زیبای تو پیچیده ام
من دوبیتی های پرشور شمالی توام

تا بچینم خوشه بی انگور از تاکت صنم!
در کمین لحظه بی وقت شغالی توام

آفریدم بهر تو صد شعر تر، اما هنوز
تشنه یک آفرین خشک و خالی توام

آخرین پرسش

عدالت می کنی در حق من، ای مهربان! یا نه؟
مرا برمی‌گزینی از میان دیگران یا نه؟

گذشتاندم هزار و چند خوان آزمونت را
هنوز استی سر من مثل سابق بدگمان یا نه؟

زبان را چشیدم مزهٔ توت زمینی داشت
ندانم می شوی یک‌روز هم شیرین‌زبان یا نه؟

زبان رسمی عشق است شعر و هیچ می‌دانی
سخن‌های مرا آیا بدون ترجمان یا نه؟

برای آخرین بار از تو می‌پرسم: مرا خواهی؟
مبرگپ را به دیگر سو، بگو یک‌راست هان یا نه



اعتصاب خوردونوش

با توام هر لحظهٔ عمر است کاری مختصر
با توام هر لحظه‌یی قول و قراری مختصر

از تمام دولت حُسن خدادادت مرا
نیست قسمت غیر از بوس و کناری مختصر

از من مسکین فزون‌تر از دل و از جان مخواه
چون ندارد کس چو من دارونداری مختصر

کرده‌ام باز اعتصاب خوردونوش و نشکنم
تا نگیرم از لبت شام و نهارِ مختصر

تا به گاه مردنم، در کارزار زنده‌گی
زنده‌بادِ توست تنهایم شعاری مختصر

* * *

چیست؟ می‌پرسند مردم کاروبارم را «خلیق»!
عشق اگر کاری ست، دارم کاروباری مختصر

در باتلاق عشق

می گفتمت که آخرم از راه می کشی
از راه می کشی، به لب چاه می کشی

در باتلاق عشق مرا پرت می کنی
در باتلاق ... تا به گلوگاه می کشی

یک لحظه جان کنی مرا خنده می کنی
یک لحظه نیز مرگ مرا آه می کشی

یک شب به خواب نیز که دیدم مرا به آب
سوی دهان گشنه تمساح می کشی

اکنون که نیستم دگر و نیستم گشته ام
شد باورت که بر سر من راه می کشی؟



گناه عاشقی

پرِ پَرمِ عشق است و می‌بالم به بالا ام‌پگاه
کی ست تا گیرد دَمَم را؟ کی ست گردد سدّ راه؟

هر چه پیش آید خوش آید، می‌روم سر بر هوا
این هوای ات کجا و فرقِ بینِ راه و چاه

«تور خورده» باز هم دیوانه‌گی‌هایم، صنم!
مثل دیگر سال‌ها در آخر خردادماه

مست مست مست مستم، بی‌نزاکت گشته‌ام
از من بی‌راهِ دیگر سربه‌راهی بی‌مخواه

احتیاط و احتیاط و احتیاط و احتیاط!
شاید از من سرزند فردا هزاران اشتباه

در گناه عاشقی تنها مسازم متهم
خوب می‌دانی شریک استی تو هم در این گناه

دلم را مینداز

مرا عمر ار چند کم کم گذشته
ولی هم چنانم که بودم گذشته

همان عاشق سخت مست و ملنگت
همانی که از جان و سر هم گذشته

نه تنها که عمرم پُر از بار با تو
گذشته از آن خالی از غم گذشته

به مانند امروز و آینده من
گذشته‌ست و بوده‌ست خرم گذشته

دلم را مینداز، لبریز عشق است
اگرچه که دورانم این دم گذشته

نه هم قلب، چیزی ست یک بار مصرف
نه تاریخ عشق، آی مریم! گذشته

هم‌سفر

از ایست‌گاه سوم با تو هم‌سفر شده‌ام
خوشا که هم‌سفر، اما چه دیرتر شده‌ام

چه راه دور و درازی و خسته‌کن بوده
دو ایست‌گاه که من بی‌توره‌سپر شده‌ام

نشسته‌ام به قطار از کجا، نمی‌دانم
نه از مسیر کجارتنم خبر شده‌ام

به ایست‌گاه چهارم فرود می‌آیم
و پیش می‌روی اما تو، هم‌سفر شده‌ام!

دو ایست‌گاه دگر راه می‌زنی بی‌من
که تا تمام شود داستان سر شده‌ام

خودکُشی

هر قدم، هر جاده، هر دم خودکُشی
زیستم یعنی که کردم خودکُشی

زیستن بی آن برایم مشکل است
اعتیادم گشته کم کم خودکُشی

شوکرانی هم اگر پیدا نشد
می‌کنم با آب زمزم خودکُشی

برندارم دست از خویشی تو
گرچه می‌دانم عزیزم خودکُشی

می‌کشم در رشته‌نظمم تو را
می‌کنم با خود تو را هم خودکُشی



جای گاه یکمین

نیست آگاه کس از عشق نهان من و تو
یعنی از آن چه روان است میان من و تو

با دلی جمع سخن گو، نه به ایما با من
که در این جمع ندانند زبان من و تو

مردم دور و بر مان به غم دنیايند
راه یابند نه هرگز به جهان من و تو

«تیر» کن ساعت خود را و مگو عمر گذشت
تا که عاشق شده ایم است زمان من و تو

عشق برهم زد مان، دیگر دیگر گشتیم
آن چنان شد که نمی رفت گمان من و تو

آزمونی گذرانديم میان عشاق
جای گاه یکمین گشت از آن من و تو

ره آورد

باز دُوری و اقامت به جهان سفرم
است یک‌شنبه آینده زمان سفرم

سفر خوش، سفر بی‌خطر و راه سفید
ای که می‌گویی و استی نگران سفرم

چند سال است به هر شهر که بی‌تو بروم
غیرِ یادت نبرم در چمدان سفرم

سفر من سفر کاری اگر هم باشد
است قاچاق غمت کار نهران سفرم

شعرهایی که به یاد تو به غربت گویم
جمله استند ره‌آورد کلان سفرم

ناخدایی تو مرا در سفر دریایی
در هوایی به خدایی خلبان سفرم



قصهٔ من

آه که آن یار کهن نیستی
دختر پابند سنن نیستی

آن که مرادر غم و شادی شریک
آن که مرابود چو زن، نیستی

شعر، چه گویم؟ که تو چون پارسال
شیفتهٔ شعر و سخن نیستی

با همه سرمایهٔ سرشار حُسن
بر من وا کرده‌دهن نیستی؛
سخت چنانی که پی دادن
سگّه بوسی مثلن نیستی

قصهٔ من مفت شده پیش تو
هیچ تو در قصهٔ من نیستی

من به خیال تو چه دل خوش کنم؟
در بر من چون عملن نیستی

گرفته گی

استم این روز و شب‌ها گرفته
زنده گانی دلم را گرفته

سخت در خود فرو رفته‌ام من
گوشه‌یی سرد و تنها گرفته

قصه‌یی گنگ و ناگفته دارم
غصه‌یی در دلم جا گرفته

کوه صبرم شد آتش فشانی
چشمم آیین دریا گرفته

چشم در راه کی باز بندم؟
«او» که از آمدن پا گرفته



تب عشق

مرا زیاد مزین کم، اگر چه خوب نیم
دلی به سینه من هست و سنگ و چوب نیم

دلی که می‌تپد، اما فقط برای خودت
بلی، نداده دل از غیر رفت و روب نیم

کسی که در دل او باز هم خیال کسی
به غیر عشق تو روزی کند رسوب نیم

ببخش پیش تو گاهی اگر زیاده روم
که قاب عکس به دیوار میخ کوب نیم

من آفتاب سر کوهم و پُر از تب عشق
و آفتابی کآخر کند غروب نیم

و عاشقت، اگر از عشق استوایی من
نگردد آب تمام یخ جنوب، نیم

بلا کردی

به هر جادو سرم را ای که چرخاندی، بلا کردی
دلم را پر پر پرواز گرداندی بلا کردی

دل افتاده درجا را عجب بال و پری دادی
به بالاهای، به دُور دُورها راندی، بلا کردی

دگرگون گشته ام، از ساغر لب‌های می گونت
برای من نهانی هر چه خوراندی، بلا کردی

مرا که شاعر ماشین و پیچ و مهره می خواندند
بین آخر به تار مهر پیچاندی، بلا کردی

مرا - این خطّ سوّم را به قول شمس تبریزی -
چه آسان بهتر از او - از خدا - خواندی، بلا کردی



گپ بزن!

از خود و صبح و گُل و بزمِ دمام گپ بزن!
از من و پاییز و شام و هرچه ماتم گپ بزن!

هر قَدَر خواهی از اندوه من و شادی خود
- هیچ کس در این حوالی نیست - بی غم گپ بزن!

رو به رویم با دو فنجان چای چشمانت نشین!
خسته گی‌های مرا بنشان و کم گپ بزن!

می خوری خود خار اگر ای گُل! بیا با نقل قول
از زبان سوسن و سوری و مریم گپ بزن!

خلوت و خاموشی و من هم سراپا گوش و دل
کرده‌ام هر چیز را بهرت فراهم، گپ بزن!

می زنی با سنگ نومی‌دی همیشه بر سرم
با من دیوانه‌ات لطفاً دمی هم گپ بزن!

نازنین بی گپ و گپ ناشنو! دیگر بس است!
هی کجا باشد حواست؟ با تو هستم! گپ بزن!

خوان مهمانی

بر لب ار چند هم رطب داری
آفرین! روزه هم به لب داری

با وجود قیام قامت خود
من شنیدم قیام شب داری

رمضان مثل توست ماه تمام
حرمتش را از این سبب داری

بنشستی به خوان مهمانی
میزبانی ولی عجب داری

میزبانت خداست، از آن رو
روز و شب‌های پُر طرب داری

شام‌ها ایستاده‌ام من هم
پیشِ خوان تو با طلب داری

تا تعارف کنی به خرمایی
از همانی که خود به لب داری



حقّ سکوت

درست نیست به یادم که بود آخر حوت
و یا حمل، که به پایان رسید آن برهوت

مُرادم از برهوت است فصل تنهایی
که کرد از آمدن تو به زنده گیم، سقوط

من و تو با هم بار نخست و اخوردیم
میان باغچه‌یی پای یک درختک توت

تو آتشی زدی از دیده بلوتی خود
و سوختم من بی چاره چون زغال بلوت

دگر مخواه که این راز را نگاه کنم
که بیش تر شده پُر حرفی من فرتوت

دگر روابط پنهان خویش را با تو،
به کوچه کوچه این شهر می‌زنم من سوت

گذار مردم گویند آن چه را خواهند!
تمام عمر دهم باید از چه حقّ سکوت؟

برای تو شده‌ام برگ برگ، دفترِ شعر

منم یک آدم گم‌راه، حرف توست دقیق
هنوز راه دلت را نیافته‌ست «خلیق»

بگیرم آدمی از هر نگاه گم‌راهم
به عشق‌باوری اما نگشته‌ام زندیق

نمی‌شناسی اگر با تمام معنایم
بیا و لای غزل‌های من بکن تحقیق

برای تو شده‌ام برگ برگ، دفتر شعر
چو بادها گذر از من مکن نخوانده، رفیق!

تو و همیشه همان واهای گرم، چرا؟
من و همیشه همان آه‌های سرد و عمیق

نیافتم به دلت راه و سخت گم‌راهم
دعا بکن: پس از اینم خدا دهد توفیق

کوچ

خداناخواسته مثلی که از این خانه می کوچی
از این کاشانه ویرانه ویرانه می کوچی

از این آلانک ویرانه‌یی که نام دارد دل
و مربوط است بر این شاعر دیوانه می کوچی

غلط گفتم نه از این دل - دل دیوانه شاعر؛
از این خانه که استی خود - تو - صاحب خانه می کوچی

تمام بقچه‌های مهربانی را گره بستی
مرا هم کرده با خود بی سروسامانه می کوچی

بهانه می کنی - با آن که ریزم دانه‌های اشک -
که گردیده از این جا کننده آب و دانه، می کوچی

دو پایت را به یک موزه درآوردی و می دانی
برای تو دلم تنگ است، بی صبرانه، می کوچی

برایت خانه دل را تکانم از خودت حتا،
که دیگر مطمئن گردم تو از این جا نمی کوچی

برای دل خوشی ام...

در این دنیا چرا از بی کسی‌ها شکوه‌ها داری؟
منی که بهر تو بگذشته است از هر که را داری

برایت مهربان تر - کفر گردد - از خدا استم
عزیزم! شکوه از نامهربانی‌ها چرا داری؟

بیخشایم که این کوتاهی از روی تجاوز نه
که سوی توست دست من دراز از دست ناداری

چرا مرگ خودت را از خدا می‌خواهی این شب‌ها؟
گناه است این، اگر ایمان به قرآن و خدا داری

اگر تنگی گُند دنیا و دل‌گیری از آن، باشد!
درون دل، سرِ چشمانِ من آخر که جا داری

برایت بزم‌های شعر برپا کرده‌ام، آخر
برای دل‌خوشی ام کن تو هم کم‌تر عزاداری

دگر اکنون دلت! کن هر چه خواهی! اختیار از توست
برایت آن چه گفتم، بود تنها از رواداری

به شاعر شوریده عبدالوہاب مجیر

«تا همیشه‌های دگر...»

بخوان ترانه، بخوان «تا همیشه‌های دگر»
بخوان ترانه، شود تا هوا هوای دگر

بخوان ترانه که تا حال من دگر گردد
و نیز حالِ دو سه عاشقِ خدای دگر

هزار زخم، دلت خورده از زمانه، ولی
کشد هنوز هزاران غم و جفای دگر

«هزار زخم دگر» هم ندارد دردی
به غیر عشق، همان زخم بی‌دوای دگر

دهند کی پاسخ عاشقانه‌های تو را
هزار شاعرِ درعشقِ مبتلای دگر

بیا، بیا، ولی «آشفته تر ز باد» و بده
«سکوت تشنه» هر «برکه» را نوای دگر

بخوان به پشت در□ هر «حصار» و «زندانی»
سرود تازه از بندها ره‌ای دگر

که بیت بیت تو «یک کوچه پنجره» ست «مجیر»!
گشاده رو به افق‌های روشنای دگر

همیشه عشق و تو «مثل دو تا درخت» کهن
نگشته‌اید خم از باد و هر بلای دگر

تو آن چکاوکی و آن درخت پُرعزلی
که نیستت غم پاییز و صد فنای دگر

نه «ترس» و لرزش «یک برگ روی پنجه باد»
نه نیز غصه توفان و ماجرای دگر

بخوان ترانه به من تا همیشه‌های دگر
که نیستت به جز از من غم آشنای دگر^۱

^۱ - واژه‌ها و عبارتهایی که در درون گیومه آمده‌اند، نام‌های دفترهای شعر وهاب مجیر اند.

صبح به خیر!

سپیده گشتی و گفתי به یار صبح به خیر
برای عاشق شب‌زنده‌دار صبح به خیر

برای یار چه صبحانه گوارایی ست
از آن لبان شکرپاره‌بار «صبح به خیر»

قَسَم به روی تو، هر سو که روی گردانی
شنیده می‌شود از هر کنار: صبح به خیر

سپیده چشم گشاید، اگر به لب آری
به نیمه‌های شب تار تار صبح به خیر

دمیده‌ای به من این بار صبحِ عمرِ نوی
اگر چه گفته‌ای ام بار بار صبح به خیر

غم سرخ

باز ابری ام و توفانی ام و بارانی
در هوای تو، آبر تشنه لب مرجانی!

روح من، خیمه آتش زده پردودی ست
قلب من، لاله پر پر شده نعمانی

می فشارند گلوی غزلم را ام شام...
باز بر خوان غمت آمده ام مهمانی

گی توانند غم سرخ تو را گریه کنند
صدهزاران چو من و محتشم کاشانی

با توام، با تو، غریبانه ترین تنهایی!
می روم راه تو را، عاشق جاویدانی!

شعرواره‌یی دیگر

آمدی سراغ من از شماره‌یی دیگر
از شماره‌یی دیگر، با اشاره‌یی دیگر

خواستی کنی شوخی با پیامک گنگی:
یک ستاره و عشق و پس ستاره‌یی دیگر

یا نیافتی جز این، نازنین کم‌رویم!
گفتنِ گپِ دل را راه و چاره‌یی دیگر

یا که آزمون کردی یار ساده خود را
تا چه‌ها بگوید با ماه‌پاره‌یی دیگر

هر چه بود آهنگت، می‌شناسمت، دیدی؟
پاسخ پیامت شد شعرواره‌یی دیگر

داستان دیگری^۱

شهرزاد من! بکن سر با زبان دیگری
در هزار و دومین شب داستان دیگری

در هزار و دومین شب داستان دیگری
داستان دوره‌های باستان دیگری

نی، غلط گفتم، بگو از دوره آینده‌یی
از زمانی که نباشی تو از آن دیگری

می‌شود این بار آغازید بی بود و نبود؟
از همان‌هایی که زیر آسمان دیگری...

از همان‌هایی که زیر آسمان دیگری
اتفاق افتند شاید هم به سان دیگری

آن طرف‌ها می‌توان بی داستانی زیستن؟
چیستی بی داشت بی شرح و بیان دیگری؟

داستان درد من تکرار در تکرار شد
شهرزاد من! بکن سر داستان دیگری

^۱ - این شعر توسط فرزانه ماری، شاعر بانویی از ایالات متحده آمریکا، به انگلیسی برگردان شده است.

خبر تکراری

من همان عاشقت‌ام در به‌در تکراری
زهر گردیده برایم شکر تکراری

«نیست خوب» و «نه» و «بس»، «بار دگر»، آه، بس است!
دستِ کم یک گپک تازه‌تر تکراری

خسته‌ام خسته از این زنده‌گی، اما چه کنم؟
بسته‌ام با نفسِ بی‌پدر تکراری

دیگر از دُوری تو هیچ هراسی نکنم
شدم «آموخته» با این خطر تکراری

تو مرا تازه‌ترین تازه‌ترین خواهی ماند
ای مرا دیده همیشه از نظر تکراری

غزالان غزل‌هایم

سرود صد قناری خفته در هر حرف آوازت
هزاران جنگلِ آشفته در هر حرف آوازت

نسیم صد بهار بی‌خزان در هر دمّت پیدا
نشان صد گلِ بشگفته در هر حرف آوازت

زبانَت پارسی و بی‌گمان قند است و شیرین است
و درهای دریِ سفته در هر حرف آوازت

چرا گاهان آرام غزالان غزل‌هایم
چه صحراهای سبز و رفته در هر حرف آوازت!

تمام شاعران هم‌زبانم وام‌دارانت
هزاران گفته‌ناگفته در هر حرف آوازت

چه توفان‌های سنگینی دل‌دریای روحم را!
- شوی هر گاه بر آشفته - در هر حرف آوازت



من کی‌ام؟

من کی‌ام؟ له به زیر پا شده‌یی
برگ از شاخه‌ها ره‌اشده‌یی

من غریبم، غریب تنهایی
مردی از نسل جابه‌جاشده‌یی

مردی از نسل عاشقان خدا
لیک از عصر خود جداشده‌یی

عاشقی خاسته ز خواب قرون
با نگاری نو آشناشده‌یی

مثل اصحاب کهفم و دارم
سگه قلب شهر و اشده‌یی

میوه‌های ممنوعه

چه سان دراز کنم، نازنین! به سوی تو دست؟
تنت بهشتِ پُر از میوه‌های ممنوعه‌ست

بین! جوان شده‌ام باز در بهشت تنت
اگر نه عشق کجا و رسیده عمر به شست

چه سیب گونه و گیلان لب، انار چه و...!
چه گونه کس نشود از شراب و سوسه مست؟

به راستی که - به قول تو - نیستم آدم
اگر نه دیده از این میوه‌ها نباید بست

گناه است که من باشم و بهشت تنت
هزار روزه صدساله را اگر نشکست

بهشت و میوه و حوا اگر یکی باشند
چه چاره‌یی ست؟ ترا بهر تو دهم از دست؟

تنت بهشتِ پُر از میوه‌های ممنوعه‌ست
فقط به سایه آن می توان نشست و نشست

گل دانیِ خلوت

هر غزل نو مرا تا که ردیف می شوی
با همه دخترانِ این شهر، حریف می شوی

شرم و حیا که می کنی لحظه بوسه دادنت
چون گل سرخ تازه بلخ شریف می شوی

خاطره می شوی و گل دانیِ خلوت مرا
آمده باغ گل های لطیف می شوی

نی فقط از زبان من شعر و ترانه می شوی
مایه هر چه از هنرهای ظریف می شوی

تا که نخواندت کسی باز به روزگار ما
خط خروشتی و یا هیر غلیف می شوی

شعر «خلیق» چیست؟ ای تاب و تب زنانه گی!
شعر «مجیر» می شوی، شعر «عفیف» می شوی

دیوانه‌گی

باز هم شاید برایم ریختی برنامه‌یی
از چه برپا است اگر نه در دلم هنگامه‌یی؟

اوستاد عشقم و دیگر چه می‌سازی مرا
بیش ازین؟ شاید که در دیوانه‌گی علامه‌یی

می‌شوم دیوانه‌یی دیوانه‌یی دیوانه‌یی
تا به روح من نباشد دیگر از تن جامه‌یی

گفته‌هایم از همین اکنون چرند اند و پرند
بعد از این شاید نیاید بر لبانم چاهه‌یی

از من و تو شاعران سازند بعد از سال‌ها
لیلی و مجنونی و سلسالی و شهنامه‌یی

سیب سرخ گونه‌ات

عاشقان و جست‌وجوی سیب سرخ گونه‌ات
شاعران و گفت‌وگوی سیب سرخ گونه‌ات

پوست می‌کردی برایم سیب زرد تازه‌یی
چشم من اما به سوی سیب سرخ گونه‌ات

سرخ‌تر می‌شد نه کم‌تر، بار اگر می‌دادی‌ام
می‌زدم دندان به روی سیب سرخ گونه‌ات

می‌توانستم، عزیزم! کاش کرمی می‌شدم
می‌گرفتم جای توی سیب سرخ گونه‌ات

بر سر گورم هزاران سال بعد آیی اگر
زنده خواهم شد به بوی سیب سرخ گونه‌ات

رقص

عروسی رفتی و گفتند بس مستانه رقصیدی
کرشنا گشتی و در صحن یک افسانه رقصیدی

در و دیوار هم پای تو چرخیدند و چرخیدند
نه تنها دختران، وقتی که در آن خانه رقصیدی

زمین در لرزش آمد، گردبادی سخت و توفان خاست
تو که با دست و پا و با سر و با شانه ... رقصیدی

تو که بر بیتی از این شاعر خود سر نجنباندی
چه شد آخر که با آواز یک بیگانه رقصیدی؟

به هر ساز تو، من همواره صدها بار رقصیدم
به صدها ساز من، یک بار هم اما رقصیدی

فقط یک لحظه در خواب خوشی روی خیابانها
که دیدم دست در دست من دیوانه رقصیدی

یک لحظه...

هر چیز دگر است برای من اضافی
از هر دو جهان است فقط عشق تو کافی

تنهایی صدساله این خسته‌روان را
یک لحظه مصاحب‌شدنت کرد تلافی

تا مایه هر واژه من از دهن توست
هرگز غزلم را نشود تنگ قوافی

آن گونه که دور از تو نبوده‌ست قرارم
آرام نگیرم به برت، آیه صافی!

برگردنت از بوسه مگر خال بکوبم
«بر گردنم از بوسه مگر شال بیافی...»^۱

باید از تو گفت

حوت هم تمام شد ولی حمل نمی‌شود
یار هم شدیم و ماه مان عسل نمی‌شود

نیستم اگر چه خواب، شب تمام گئی شده؟
روز با اذان مرغ بی محل نمی‌شود

مشکلی عجیب است کار عشق و عاشقی
پرسش همیشه بی که هیچ حل نمی‌شود

از دلم کشیده‌ام به غیر تو هر آن چه بود
کعبه، خانه خدای، با هبل نمی‌شود

باید از تو گفت و از تو گفت و از تو گفت، چون؟
از تو نیست اگر سخن، غزل، غزل نمی‌شود



الگوی زیبایی

چه شد سرتابه‌پا دوشیزه‌یی گشتی اروپایی
نه چادر، نه جرابی، گیسوانت نیز خرمایی

مرا اسپندی خود گیر، اگر نی چشم خواهی شد
قسم بر چشم جادویت، شدی الگوی زیبایی

شدی موضوع... هر صاحب‌نظر در میزهای گرد
شعار گرم گرم حزب‌ها در راه‌پیمایی

برایت عده‌یی سرداده فریاد حقوق زن
گروهی انتحاری گشته انداز فرط شیدایی

و می‌ترسم که جنگ سوم دنیا به پا گردد
در آخر از شرار فتنه آن چشم دریایی

زبان مشترک

دگر امروز خواهم گفت، نی شف شف که شفتالو:
ترا من دوست می دارم، ترا ای دختر خالو...!

برایت هی غزل گفتم، نفهمیدی زبانم را
اگر نی «نی» و «آری» بی از آن سو در جوابم کو؟

صمیمی نیست دانستم زبان شاعری اصلن
از این پس با زبان کوچه خواهم حرف زد با تو

نه گل، نی ماه، نی خورشید، نی اختر، نه جان و دل...
ترا خواهم صدا زد بعد از این با نام، شهبانو،

زبان هم دگر را در دهان هم بیا گیریم
که آخر یک زبان مشترک یابیم ما هر دو

یلدای چشم‌های تو

ام‌شب برای من شده یلدا بهانه‌یی
تا بهر چشم‌های تو سازم ترانه‌یی

یلدای چشم‌های تو را یاد می‌کنم
توفان به پای می‌شود از هر کرانه‌یی

ام‌شب دل پُر از غم و خونین خویش را
خواهم بُرید پیش تو چون هندوانه‌یی

از برگ برگ دفتر سرخ دلم ببین
ناید به فال جز غزل عاشقانه‌یی

بنشین تو هم به سفرهٔ یلدایی‌ام، بیار
از پسته و انار خودت نیز دانه‌یی

ام شب، شب توگلد مهر است، بیش تر
باید که مهربان شوی از هر زمانه‌یی

دستی بکش به موی زمستان نشسته ام
مو آفتابی! از سرِ مه‌رت، چو شانه‌یی

این آتشی که در دل من هست شعله‌ور
ای کاش در دل تو زنده هم زبانه‌یی



از بلخ تا قونیّه

عزیز من، خدا حافظ! سفر در پیشِ رو دارم
سفر این بار از سوی تو اما سوی تو دارم

سفر از بلخ تا قونیّه و از خود به سوی خود
ترا در «کعبه عشاق» با تو جست‌وجو دارم

نیت کردم که بگزارم نماز عشق را سویت
که ام‌شب با حضور قلبم، از آشکم وضو دارم

از آن دریای بی‌پایان بگو کادو چه‌ات آرم؟
که من در چانته‌ام تنها و تنها یک سبو دارم

بچرخِ دور من، من هم بچرخم دورت از شادی
چو فردا از سفر آیم، همین را آرزو دارم

سفر دریایی

بی تو در پیش گرفتم سفر دریایی
غرق در یادت و آن چشم تر دریایی

دل به دریا زده‌ام، هر چه که بادا باد، است
زنده گی، خود، سفری پر خطر دریایی

من از آن روز چنین سوختم و غرق شدم
که زدی آتشم از آن نظر دریایی

آسمانی نه، زمینی نه و هر شعر دیگر
بعد از این عاشقت و صد اثر دریایی

دعای گاهِ پدرودت

تو می‌گفتی مرو دیگر سفر، زیرا خطر دارد
به‌ویژه این که تنها - بی تو یعنی - بیش تر دارد

زمین خوردم، به‌رُو افتادم، اما دست‌هایت کو؟
تو که آگاه بودی عاشقت درد کمر دارد

«خدایا» گفتم و گفتم کجا شد مهربان من؟
که گیرد دست‌هایم را، مرا از جای بردارد

دعایت دست‌گیرم شد، دعای گاهِ پدرودت
خدا شد حافظم، دیدی دعایت چون اثر دارد؟

«مجیر» و «صادق عصیان»، دو شاعر، یاری‌ام کردند
که هر یک مثل من سودای یاری را به سر دارد

پنجره‌های بسته

بی تو نه جای گشت، سرک‌های «انقره» است
نی «بورسا» و نی لب دریای «مرمره» است

هر راه و کوی و کوچه به بن بست میرسد
بسته‌ست در مقابل من هر چه پنجره‌ست

موسیقی است و شعر و ترانه‌ست هر طرف
اما تو نیستی، چه قدر زنگ من کرس

لب خند اگر زخم نه لبی و نه حالتی است
فریاد اگر زخم نه گلویی، نه حنجره‌ست

یک لحظه هم خیال تو تنها مرا نماند
یک لحظه نیز قلب من از غصّه‌ات نرس

شعر درمانی

خبر رسید مریضی خدای نا کرده
به درد عشق، مرا آی مبتلا کرده!

خبر شدم که مریضی، ولی نمی‌تانم
دریغ و درد، خبرداریِ ترا کرده

تو شمع کرده‌ای روشن از آتش تبِ خود
و بزم ریختنِ اشک، من به پا کرده

شدی مریض و من افتاده لیکن از نفسم
ترا به هر نفسِ خود دم و دعا کرده

شوم پزشک تو از راه شعر درمانی
اگر چه پُرتب و بی‌تابم از شما کرده

شبِ نوروز

دیگر مگوی: رفتی و از دستم، هر آن چه داده بود فلک، رفته‌ست
نی خنده‌یی و نیز نه خورشیدی، از زنده‌گیم نور و نمک رفته‌ست

ثابت شده‌ست از نگرانی‌هایت جای‌گاه برتر عشقت باز
شکّ نبوده نیز سر از امروز، ای یار! از دلم بی‌شک رفته‌ست

زود است مبتلا به شکر سازد، شیرین‌زبانی تو مرا، شیرین!
لبریز مهربانی‌ات ام، مهرت، ای وای! سر چه قدر اینک رفته‌ست؟

آماده‌گی بگیر به مهمانی، می‌آیم از سفر به شبِ نوروز
تا آن که باورت شود و گویی: ام‌سال هم سرم سمنک رفته‌ست

* * *

این دل‌نوشته‌یی است که آن را صدها قرن بعد مردم می‌خوانند
از بین‌گئی، محبتِ دیرین در قلب‌های مان‌شده‌حک، رفته‌ست؟

درد عاشقی

دَوَدِ خون تا به رگ‌هایم، مکن هرگز جگرخونی
پرستارت منم، مشکل نخواهد بود کم‌خونی

فشار خون من افزون شده‌ست از دل‌تپیدن‌ها
پرستارم که استی نیست در وضعم دگرگونی

من و تو هر دو بیماریم و درد عشقِ هم داریم
خبر دارم، بیخشانیم نمی‌پرسم اگر چونی؟

بخواهم از خدا تا دردِ مان را بیش‌تر سازد
که درد عاشقی را به‌ترین خوبی‌ست افزونی

چه با ما کرده است این عشق؟ شناسی و نشناسم
که لیلایی و من مجنون، که لیلایم، تو مجنونی

برایت می‌دهم خون هرقدر خواهی، به جای خون
به قلب و رگِ رگم کافی‌ست این عشقِ فلاتونی

عکس

چه روزی دارم از عشقت؟ بین یک بار در عکس
چه سان مردی جوان بودم، چه سان امروز بر عکس

همین اکنون خودم را گیر در آغوش گرم خود
چه سودی دارم، باشد اگر در قاب زر عکس؟

تمام جسم و جانم از تو است و جز خیالی نیست
بگو: باشد! به نزد دیگری باشد اگر عکس

میان صد هزاران نام زد، در کارزار عشق
شوم پیروز، اگرچی نیست در دیوار و در عکس

چو جایست است در شعرم، کنارم گیر عکسی هم
که خواهد ماند مثل شعرم و چندین اثر عکس

صلای سمرقندی

گی رسد روزی خورم تا قند و حلوی تو را
یا بنوشم دست کم یک استکان چای تو را؟

زنده استم بر صلاهای سمرقندی تو
گی بود مهمان شوم آلبخارای تو را؟

اعتباری نیست در یک لحظه هم از زنده گی
می کنم باور ولی امروز و فردای تو را

هر قدر خواهی بکن دیوانه گی، دیوانه ات
دوست دارد دوست آن دیوانه گی های تو را

می روی از خانه قلبم اگر بیرون، برو!
پُر نخواهد کرد اما هیچ کس جای تو را

پروازِ بی‌پروالی

می‌توانی فقط تو حل‌سازی، پرسشی را که سخت جنجالی‌ست
در دلم جای تو همیشه پُر است، در کنارم ولی چرا خالی‌ست؟

قرن‌ها بعد نیز اگر بینی، سرخِ سرخ است قلبم از عشقت
هیچ‌کس روی آن نگشته، فقط جای پای تو روی این قالی‌ست

می‌روم شاد شاد و سربه‌هوا راه عشق تو را و می‌دانم
عشق، رقصِ سماعِ بسملی و عشق، پروازِ بی‌پروالی‌ست

سال‌ها بود شعر می‌خواندم، «پاسخ تو سکوت بود و سکوت»^۱
آخرین بار لب فروبستم، اولین بار گفتم: ام: عالی‌ست

نقطه و نقطه، باز هم نقطه...، خانه‌خالی و خانه‌خالی‌ها...
شعرم از قیل و قال بگذشته، بیت بیتش دگر فقط حالی‌ست

۱- «پاسخ او سکوت بود و سکوت»، از شعر «فعل مجهول» سیمین بهبهانی.

بخشیده به یار هنرورم، آقای ژکفر حسینی

شکار آهوان لحظه‌ها

وه، تو را - نام خدا - ایزد چه خوش‌بین آفرید!
زنده‌گی را و جهان را باید از دید تو دید

هر چه زیبایی‌ست، - ژکفر! کفر می‌گردد اگر
گویم - از نقّاش هستی کلک تو به‌تر کشید

آهوان لحظه‌ها هر قدر هم باشند رم
هیچ نتوانند از تیر نگاهانت رهید

می‌شود آیا، بگو! دیوانه‌گی‌های مرا
نیز در زنجیر قابی با مهارت درکشید؟

می‌شود بر روی پستی کتاب زنده‌گیم
طرحی از نور یخت با رنگِ گل و نور و نبرد؟

می شود آیا، بگو! عکسی هم از آینده کند؟
می توانی دید چیزی را که باشد ناپدید؟

دوربین ژرف بینت را بگردان سوی من
گیر عکسی از دل پُر عشقم و پُرازمید

لحظه های شادی ام را - تا که جاویدان شوند -
باید از تصویربرداری تو جانی دمید



چشم‌بندی

لبم را بر لب‌ت تا می‌گذارم، چشم می‌بندی
نه تنها روز اگر باشد، که شب هم چشم می‌بندی

چرا چون چشم می‌بندی، مرا دیوانه می‌سازی؟
مگر جادوگری یا آن که کم چشم می‌بندی؟

می‌افتی در خیال دیگری یا آن که می‌شرمی؟
در آغوشم که می‌افتی، چه مُحکم چشم می‌بندی!

نمی‌دانم که می‌آرد ملالت یا هم آرامش؟
غزل می‌خوانمت، اما تو بی‌غم چشم می‌بندی

بیا از زنده‌گی لذت ببریم، آخر از این دنیا
عزیزم! چشم می‌بندم، عزیزم! چشم می‌بندی

«آری» و «نه خیر»

دوستم داری و می گویی نه خیر
در دلت «آری» و می گویی نه خیر
با هزاران واژه دیگر به من
بر زبان آری و می گویی نه خیر

دوستم داری و ثابت کرده ای
در عمل باری و می گویی نه خیر

می روم جایی سفر، دق می شوی؟
اشک می باری و می گویی نه خیر

می بری آیا بدم؟ می پرسمت
نیست باز «آری» و می گویی نه خیر



هر جا که می‌خواهی برو

دیگر نمی‌گوییم: بیا! هر جا که می‌خواهی برو
بی‌من که رفتی، آشنا! هر جا که می‌خواهی برو

هی می‌روم، هی می‌روم... ای! پشت آتش آمدی؟
سرد است بی‌تو این سرا، هر جا که می‌خواهی برو

با من نمی‌مانی اگر؛ پس چار سویت قبله باد!
هرگز نمی‌پرسم کجا؟ هر جا که می‌خواهی برو

با آن که زورم می‌دهد، اما تحمل می‌کنم
بادا نگه‌دارت خدا! هر جا که می‌خواهی برو

با گریه خالی می‌کنم دل را، نه اما از خودت
این جا فقط داری تو جا، هر جا که می‌خواهی برو

یک لحظه اما صبر کن، یک استکان چای مرا
کن نوش جان، بعداً برآ، هر جا که می‌خواهی برو

عشق و شعر

حرفم یکی ست: دل یکی و یار من یکی ست
داند خدا که دست به کار و دلم به کی ست؟

شب‌ها که هم‌نفس شده‌ام با سروش شعر
این از مراقبه‌ست، نه از خواب پینکی ست

سهم من از تمام جهان، عشق و دوری و
تاقی پُراز کتاب و شبستان کوچکی ست

آرایش اتاقک من میز کاری و
یک شمع‌دان کاشی و گل‌دان میخکی ست

«باشیر اندرون شد و با جان بدر شود»^۱
این عشق و شعر، عادتم از عهد کودکی ست

^۱ - از حافظ شیرازی است.

گم گشته گی

در جست و جوی تو خودم این بار گم شدم
این بار در تو کاملاً، ای یار! گم شدم

دریافتم که یافتنم بود گم شدن
پیدا شدم، نه باز به تکرار گم شدم

تا سایه‌ات شدم که رَوم پابه پای تو
رفتی به زیر سایه دیوار، گم شدم

بازار رفتی و همه بازاریان گمت
دیگر مگو: میانه بازار گم شدم

روزی اگر رَوم به رضای تو در جهان
باشم همیشه زنده، مپندار گم شدم

شد باورم زیاد به فردای رست خیز
پیداستم اگرچه که بسیار گم شدم

می گذرد

بگو برای تو بی من چه رنگ می گذرد؟
به من که بی تو چو زندان تنگ می گذرد

میان آتش و دودم؛ ولی فسرده و سرد
زمانه بی تو چو دوران جنگ می گذرد

بین که تک تک ساعات عمر ما به عبث
چه تیک و تاک و تک و دنگ دنگ می گذرد

به هر قدم به سر خاک‌های خاطره‌ها
نوشته‌اند بر الواح سنگ: «می گذرد!»

خیالم است خیابان خلوتی که از آن
شلوغ یاد تو تنها قشنگ می گذرد



جدایی

یک هفته شد «مزار»، مزاری ست پرسکوت
وقتی که نیستی تو، چه بلخ و چه دشت لوت!

یک هفته شد فراق ترا پرسه می‌زنم
از «زیر سنگ» تا گذر تنگ «زیر توت»

بی تو به گوشه گوشه تار اتاق من
انگار قرن‌هاست تنیده‌ست عنکبوت

زنگ در حویلی ما زنگ خورده است
در کوچه نیز نیست به جز از شمال، سوت

خردادماه اگرچه که تَف باد می‌دمد
سرد است بی تو، خانه من مثل ماه حوت

«مینای» من تو نیستی و سفره‌ام تهی‌ست
از آب و نان ساده و از «کیچری قروت»

«مینای» من بیا و بیاور برای من
یک کاسه دوغ با طبقی از سفیدتوت

می‌مردم از جدایی تو در دمی، نبود
تنها خیال تو اگرم قوت لایموت



روشنی و آب

شاعرم، شعر و شراب من تویی
شور و مستی و شباب من تویی

برگ برگ شعرم از بویت پُر است
محتوای هر کتاب من تویی

«رای» را وارونه کردم «یار» شد
رای و یار و انتخاب من تویی

خواب دیدم روشنی و آب را
خوب من! تعبیر خواب من تویی

زنده گی جز با تو کی زبید مرا
خوب می دانم که باب من تویی

زنده گی را با تو معنا می کنم
هم سؤالم، هم جواب من تویی

با حضور تو چه کامل گشته‌ام!
نصب عین من! نصاب من تویی



کوچهٔ عشق

در دلم تخم محبت که تو می افشانی
باید این گونه شود هم غزلم دهقانی

این چه سالی ست که روزش همه عید است و خوشی!
این چه سالی که شبش پانزده شعبانی!

عجبا از غزل و عشق ندیدم در عمر
سالی این گونه فراوانی و هم ارزانی!

در بهاران شاید دسته‌یی از درناها
کرده پرواز فروتر به شبی بارانی

دیگر این کوچهٔ عشق تو و تودرتویی
من و این دل شده گی و من و سرگردانی

با بهار است و گل سرخ ترا هم خونی
با پرستو و قناری ست مرا هم خوانی



لحظه‌های اشراقی

دوست دارم بی حد، ساده یار قشلاقی!
دوست داشتن، کاری نیست غیر اخلاقی

رونما نخواهد شد بر کس آفتاب عشق
دست تا نیابد بر لحظه‌های اشراقی

نیست عاشقی آسان، کرد هم زمان باید
با به خود فرو رفتن، سیرهای آفاقی

در دلم به پا کردی رست خیز کبرایی
کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، عاشقی هوالباقی

تا برآیم از مستی، کاملاً جنون گردم
از شراب عشقت ده، جرعه بی دگر، ساقی!

«آن» تو از آن من...

کرده روح زنده‌گی در من سرایت از خودت
نیستم حتی خودم هم، جز کنایت از خودت

رُود، از بی‌اعتنایی؛ کوه، از ناز تو؛ و ...
می‌کند آنچه‌ست زیبایی روایت از خودت

دردها و سوزها و غصه‌هایش از خودم
تا ابد بخشیده‌ام دل را برایت، از خودت!

آن پریشان‌حالی و بخت سیاهش مال من
تار تار زلفِ درتوفان‌رهایت از خودت

«آن» تو از آن من باشد اگر، بس باشدم
غیر از «آن» تو، تمام چیزهایت از خودت

هرچه از شور و ترنم دارم از خیرات توست
راضی‌ام راضی و ممنون، بی‌نهایت از خودت



هر ماه من روزه‌ست

ای ماه من! هر ماه من روزه‌ست، می‌دانی؟
روزی فراخی و مرا شامی نمی‌خوانی

کی کم شود از خوان الوانت؟ برای من
تنها کفایت می‌کند یک دانه بولانی

حدّ اقل در آخر هر ماه، مثل عید
آماده‌گی باید بگیری بهر مهمانی

لب‌های من از تشنه‌گی بنگر ترک خورده
سیراب‌گی می‌سازی‌ام از بوسه‌بارانی

می‌میرد از غم عاشقی و نیست پروایت
آیا کجا شد صلّه رحم و مسلمانی؟

شب‌های من قدر است، روزم عید کی گردد؟
ای ماه من! هر ماه من روزه‌ست، می‌دانی

زنده گیِ مشترک

من توام و تو منی، جسم دو تا، روح یک
می گذرد و چه خوش! زنده گیِ مشترک

از سخنان تو هر لحظه من پُرشکر
از لب پُرخنده ات دَور و برم بانمک

گرم بود نان من، سرد بود آب من
چینی آرامشم، با تو نخوره ترک

خفتن و بنشستنم تا که به پهلوی توست
نیست برایم مهم، روی زمین یا تشک

عاشقم و عاشقی، غرق جهان خودیم
رای نخواهیم زد بر سر - حتّا - فلک



اینک فقط تو مانده‌ای

آن غایت‌ها شگرف‌ترین روزگار بود
تنها بهار بود و بهار و بهار بود

هر سو قطار دختر کانی و بر لبان
قوقو ققو...، ترانهٔ برگ چنار بود

من بودم و هوای خوش نوجوانی و
«جوّاد فاضل»^۱ و گذر «لاله زار» بود

نوروز من شگوفهٔ بادام و سیب بود
یلدا که هندوانه‌یی و پُرانار بود

شب‌های بهمن و دی و اسفند، اتاق من
گرم از حضور رستم و اسفندیار... بود

^۱-داستان‌نویسی ایرانی!

۲-خیابانی در تهران که کتاب‌های داستان جوّاد فاضل در آن‌جا چاپ می‌شد و روی داده‌های برخی از این داستان‌ها نیز در آن‌جا اتّفاق افتاده‌اند.

اما تو آمدی و به هم خورد زنده گیم
از آن به بعد با تو مرا کاروبار بود

تو آمدی و با غم شیرین عاشقی
از آن به بعد شاعر تو سردچار بود

اینک فقط تو مانده‌ای و شعر و عاشقی
از هر چه خوبی که مرا یادگار بود



سنت شکنی

که گفته‌ات که مرو پیش‌تر، توقّف کن؟
بیا و قلب مرا بیش‌تر تصرف کن!

بیا که سردم و لب‌ریز مردنم بی تو
گذار لب به لبم، ده تنفّسم، کُف کن

به رغم رسم زمان اندکی زلیخا شو
و چاک پیرهنّت را برای یوسف کن

از آن چه داری و ناگفته خوب می دانی
برای عاشق خود هم کمی تعارف کن

به جاده جاده برآ، عشق را شعار بده
به روی هر چه قیود است پا بزن، تف کن



سرود غیر عاشقانه

نامدی در سرودم، باز فکرم کلافه‌ست
بیت بیتش چه خالی! حرف حرفم چه یافه‌ست!

باید اصلاً بگویم، یا که از عشق یا تو
غیر از این محتواها، شعر چیزی خرافه‌ست

گشت یا هم‌نشینی، با تو زیباست آن‌جا
شعر، لب‌های دریا، شعر، یک کنج کافه‌ست

تا شدم آشنایت، شد یقینم که دیگر
هر چه دربارهاست نیست، آن فقط یک گزافه‌ست

زنده‌گی با تو زبید، زنده‌گی با تو خندد
زنده‌گی بی‌تو هیچ‌و، پوچ و چیزی اضافه‌ست

نامدی در سرودم، باز فکرم کلافه‌ست
واژه وزنی ندارد، قافیه بی‌قیافه‌ست



یا هو!

افتاده بودی به چنگم، آن شب، سراسیمه، بانو!
گویی به چنگ پلنگی، افتاده باشد یک آهو

زل میزدم زل به چشمت، آن چشمه‌سار زلالی
با چشمی از آتشِ سرخ، از تشنه‌گیِ تو مملو

چسپیده بودم چو جوکی، بر پیکرت، می‌مکیدم
سیری نبودم دریغا، از آن بر و دوش و پهلو

در خواب خوش هم نمی‌شد، یابم چنین لحظه‌یی را:
بر سینه‌ات مانده‌ام سر - بر بالشی از پرِ قو -

از چیست یا چیست شورم؟ آیا که این عشقِ پیری‌ست؟
یا آن که خود، پیرِ عشقم، یا هو و یا هو و یا هو!

چشم‌داشت

گفته بودم که به هم‌راه تو نان خواهم خورد
رمضان آمد و برنامه‌مان برهم خورد

خیر باشد، رمضان ماه درازی‌ست اگر،
پیش‌رو عیدِ چو داریم نباید غم خورد

می‌توان باز یگان چاشت، ترا مهمان شد
یا که از باغ تو عصرانه انار و آم خورد

گشنه‌تر می‌گندم روزه و قصدم این است
عید، از قند و نبات تو نباید کم خورد

رمضان است بهشتی و تویی گندم آن
درک کردم که از آن میوه چرا آدم خورد؟



«به نام خدا»

آغاز کن به نام خدا محفل مرا
شش ساله گوی عشقک بی حاصل مرا

نام خدا «به نام خدا گفتن» ات کند
پرنور گوشه گوشه تار دل مرا

در لابه لای محفل من از دلت بخوان
اشعار عاشقانه ناقابل مرا

بی تو به پاهایم عشقم نمی شود
آیا تو درک می کنی این مشکل مرا؟

معجری خوش سلیقه برنامه های من!
پایان بخش محفل نا کامل مرا

ترتیل

تو با ترتیل خود، بانو! چه توفان می کنی آخر
به قرآن، کلّ دنیا را مسلمان می کنی آخر

به این ترتیل زیبایی که قرآن را تو می خوانی
پرستوهای عاشق را پریشان می کنی آخر

تمام لحظه‌ها را با صدایت جمعه می سازی
تمام دوروبرها را نگل افشان می کنی آخر

چه شیرین است! کم تر لب گشا، هم صحبتانت را
مصائبِ قند از آن «قند فراوان» می کنی آخر

نه تنها با دم گرمت مرا سرزنده می سازی
که مردن را برایم نیز آسان می کنی آخر

تو که در زنده گی من برایم نذر می بندی
سر قبرم که حتماً «ختم قرآن» می کنی آخر

دعایی هم به حقّ بنده کن، چون با دعاهایت
عزیزم! مرغ آمین را غزل خوان می کنی آخر

انتحار

من عاشق تو بودم و هم استم، این را مگیر مسأله‌یی ساده
نشیده‌ای مگر تو که دنیا را، هم گاه گاه عشق تکان داده

عشق است عشق یار قدیمی‌ام، هم زادم و نه حادثه‌یی تازه
من عاشق تو استم و هم بودم، پیش از سپیده‌یی که شوم زاده

تا عاشقم، رهای رهایم من، از رنگ و بوی هر چه تعلق‌ها
هرگز ندیده است رهایی را در بند عشق آن که نیفتاده

بالتر است از همه بالاها جایم که آسمان و زمین تنگ است
تا ناکجاست آبی پروازم، سیمرخ قاف عشقم و آزاده

از خود برون و مستم و دیوانه، هُش یار تا همیشه نخواهم شد
کردم بسی زیاده‌روی و بود از ساغر الست توام باده

در پنج وقت چون که نمی گنجم در بی خودی نماز چه را خوانم؟
هر شش جهت مراست بین قبله، هر هفت آسمانم سجّاده

در جست و جوی تو چه قدر گشتم، تا اندکی نشان تو را یابم
از نقش گام های من است آنک، صدها هزار کاهکشان جاده

در دست توست دکمّه جان من، بگذار تا که نیست شوم در تو
نارنجکی به سینه به نام دل، استم به انتحار خود آماده



بلخ بلخ، او را همیشه مولوی استم

کی ست این که در من و با من گلاویز است؟
کی ست این که چیستی اش رمزآمیز است؟

می شوم آتش، برایم آب می گردد
آب می گردم، برایم آتش تیز است

یک نَفَس مثل مسیحا زنده می سازد
یک نگه خون ریز عیناً مثل چنگیز است

ایستاده پشت سنگر، گاه رویاروی؛
گه نشسته روبه‌رویم پشت یک میز است

بلخ بلخ، او را همیشه مولوی هستم
هم چنان او شمس من، تبریز تبریز است

کی ست تا این چیستان را حل کند: او کی ست؟
یا که خود، من کی ستم؟ «من» نیز یک چیز است؟

کی ست این که در من و با من گلاویز است؟
کی ستم با تو؟ خود، این، پرسش برانگیز است!

کوچهٔ تان

چه قدر رفته و پاک و صفاست کوچهٔ تان
مگر که تگه‌یی از ناکجاست کوچهٔ تان

به باغ سدره و جوی بهشت دارد راه
تمام فصل، خوش آب و هواست کوچهٔ تان

به پنج وقت، از آن عطر عشق می‌خیزد
محل آمدورفت خداست کوچهٔ تان

روایتی ست شبش «کوچهٔ مشیری» را
چه ماهتابی و پررُشناست کوچهٔ تان

همیشه کوچهٔ تان را پیاده می‌گردم
فشار خون و دلم را دواست کوچهٔ تان

به چشم می‌کشم و بوی، گرد و خاکش را
سرشته از گُل و از توتیاست کوچهٔ تان

به خوب بودن آن نیست جای بحث، بس است
همین که خانه و جای شماست کوچهٔ تان

نشست

یادت نرفته باشد، فردا نشست داریم
مشکل شده‌ست بی‌حد، فردا نشست داریم

تأخیر نیست آن‌را، موضوع سرنوشت است
صد نی، هزار درصد فردا نشست داریم

معلوم گردد از ما تا کی ست حق به جانب؟
تا کی ست خوب و کی بد؟ فردا نشست داریم

تا راه حلّ خوبی یابیم، عاشقان را
داد اطلاع باید: فردا نشست داریم

عاشق شدن گناهی بود و بریم تا پی
اول‌تر از که سرزد؟ فردا نشست داریم

عشق است مشکل ما، اما نه بهر کاهش
تا بیش‌تر بگردد، فردا نشست داریم

زنده گان مومیایی گشته

خاک بلخ باستانی می دهد بوی تو را
می شناسم در دل ویرانه ها کوی تو را

بوده ام عاشق ترینت پیش تر از عصر سنگ
نقش می کندم درون غارها روی تو را

با اشارت - پیش از پیدایی خط و سخن -
می سرودم شعر، چشمان سخن گوی تو را

یافتند از زیر زر گرتپه بعد از قرن ها
- آن چه را بخشیده ات بودم - النگوی تو را

زنده گان مومیایی گشته دست توایم
عاشقی! مردم نمی دانند جادوی تو را

با تو روزی هم سفر آن سوی کیهان می شوم
می کنم تا دورها تکثیر، سوسوی تو را

تا کجای «آن چه اندر وهم ناید آن شدن»
می کنم طی عاقبت راه فراسوی تو را



خواب‌های پریشان

در سرت این روزها داری هوای دیگری
بر سرِ من می‌کنی ناز و ادای دیگری

این چنین برخورد از سوی تو بی‌پیشینه بود:
روی حرفم با تو و فکر تو جای دیگری

آشنا من کردم با شیوه‌های عاشقی
جای من شاید گزیدی آشنای دیگری

خواب‌هایم را پریشان پریشان کرده‌ای
من برایت دیده بودم خواب‌های دیگری

تازه شعرم را فضای عاشقی انباشته
باز هم مگذار یابد محتوای دیگری

با همین اطوار و کردار تو هم راضی‌ستم
بر سرم نازل نگردانی بلای دیگری

لحظہ پدرود

کو طاقتی تا پا از این مشکو بگیرم؟
کی می شود با بی تو بودن خو بگیرم؟

اما دگر راهی به پیش رو ندارم
ساک سفر را باید از پستو بگیرم

بگذار پیش از آب پاشی ات به پشتم
من بوسه های داغی از آن رو بگیرم

در لحظہ پدرود، سویت چشم دوزم
عکسی از آن چشم و از آن ابرو بگیرم

رفتم، خدا حافظ! که نزدیک است پرواز
شاید سراغت را من از «یاهو» بگیرم

تو مهربانی را به من ره توشه دادی
در باز گشتم من چہات کادو بگیرم؟



زادِ سفر

رُو اگر چه بی تو سوی باختر آورده‌ام
کی به سوی قبله یاری دگر آورده‌ام؟

آمریکا آمدم، این سوی دریا‌های شور
شور عشقت را به دل، زادِ سفر آورده‌ام

لحظه پدروود بوسیدم لب و روی تو را
کام دل را کاملاً اما نبر آورده‌ام

من که معتاد نَفَس‌های توام، ای هم‌نَفَس!
کنده‌ام جان، بی تو، این جا کی به سر آورده‌ام؟

گاه برگشتم به استقبال من آی و ببین
ار مغانت را که چندین شعرِ تر آورده‌ام

دارم هوایت را

بارانی ام در این، شب‌های مهتابی
ابری ابری ام، وقتی نمی‌تابی

نزدت چه سان آیم؟ نزدم چه سان آیی؟
من این بر آبم، تو آن بر آبی

وقتی که بیداری، افسوس در خوابم
وقتی که بیدارم، افسوس در خوابی

می‌چرخم و با تو یک‌جای می‌چرخم
می‌خوانم ات خانم! «گل‌نارِ زریاب»ی

دارم هوایت را، دارم هوایت را
بی‌هرچه خواهم زیست، هرگز نه اما بی....

شهر مورگان تاون ایالت ویرجینیای غربی آمریکا / ۳ شهریور ۱۳۹۳

^۱ - «گل‌نار»، نام رمانی ست اثر رده‌نورد زریاب، نویسنده شناخته‌شده معاصر کشور.

بادهای یادها

گشته‌ام این روزها یک روح سرگردان و تنها
می‌گشَم بر دوشِ خود این سو و آن سو نَعشِ خود را

گشته‌ام روحی پریشان، غرق غرق بی‌قراری
می‌رَوَم جنگل به جنگل، می‌رَوَم دریا به دریا

زنده‌گانی دارم، اما در دیاران مجازی
با خیالات تو دارم گوشه‌گیری‌ها و نجوا

«هم‌دلی از هم‌زبانی به‌تر است»، اما چه چاره؟
در به‌در می‌گردم، این‌جا هم‌زبانی نیست حتّا

در میان بادهای یادها گردیده‌ام گم
نیست در پشت سر، از من نقش پایی نیز پیدا

راه سفر

هرچه بادا باد، می بندم کمر را
می شوم آماده انواع خطر را

پای بستات استم، اما دست من نیست
پیش می گیرم اگر راه سفر را

از جهان ساکی پُر از یادت مرا بس
ترک خواهم گفت هر چیز دگر را

بی حضورت سرد می گردد جهانم
با صدایت گرم دار این دور و بر را

لحظه ها را می شمارم واژگونه
تا گشایم باز سویت بال و پر را

باغ‌های سرخ و زرد

نه شاعری‌ست، نه عشق است و عاشقی این جا
اگر که است، نه کاری ست منطقی این جا

و باغ‌ها همه گی سرخ و زرد را مانند
کجاست رنگ و رُخ و بوی مشرقی این جا؟

کجا روم که دلم باغ باغ باز شود؟
که کم نمی شودم هیچ دل دقی این جا

نه عاشقی‌ست، نه شعر است و شاعری این جا
و نیست اصلن رنگ شقایقی این جا

برای من خیالی بوده‌ای

تو را با صد قلم آراستم، زیباترت کردم
و با خون دلم آخر غزل‌های ترت کردم

«مراد از بلخ تو بودی...»، «سرود ملی عشاق»
و چندین دفتر و دیوان شعرِ دیگرَت کردم

سپس محفل به محفل بردمت، چندان تو را خواندم
که چندین نسل را دیوانه و عاشق سرت کردم

سپس در اکتفای من سرودند و سرودندت
تمام شاعران را جمع در دُوروبرت کردم

دریغا! در دهان دیگران افتاده‌ای حالا
نمی‌دانی که اوّل من غزل‌های ترت کردم

پُر است امروز تنهایی مردم از تو و تنها
برای من خیالی بوده‌ای و باورت کردم

آن روز چه می‌کردی؟

آن روز چه می‌کردی، در پشت دری بسته
با ... - نام نمی‌گیرم - ای دختره! بنشسته؟

کی می‌شودم باور؟ چیزی که شنیدم من
از مردم دوروبر بگریخته و جسته

چون یافت کسی دیگر جز من به حریمت راه؟
آن قول و قرارت کو؟ دوشیزه وارسته!

پیمانۀ پیمان را بشکسته اگر باشی
دیگر به که رو آرم با این دل بشکسته؟

این پرسش پیچیده سرگیچه مرا کرده:
آن روز چه می‌کردی...؟ من خسته شدم خسته

باران شو و باران...

نزدیک است از غصه بسیار بترکم
ای وای، مبادا که شوی در پی ترکم!

جز در تو ای آینه کجا یابم خود را؟
داری تو هر آینه توانایی درکم

من مزرعه نارس للمی امیلم
باران شو و باران، نه که رگبار تگرکم

من می کنم از مهر تو همواره تنفس
ای وای، شود ذره‌یی از مهت اگر کم!

دوست دارم

کجا شد مهربان من؟ که گوید: «دوستت دارم!»
که گوید: «از صمیم قلب، بی حد دوستت دارم!»

و با پیک صبا، نی؛ بل که با «یاهو» و یا «جیمیل»
همین یک جمله را دایم فرستد: «دوستت دارم!»

و یا از پشت خط تلفون با پارسی قند
کُند کام مرا شیرین، بریزد دوستت دارم

کجا شد؟ آن که خود عاشق تر از من بود و هی می خواند:
«اگر گویند مردم خوب یا بد، دوستت دارم!»

چه شد؟ تا باز هم گوید...؛ نمی سازد مرا آرام
خدا یا از زبان دیگران صد دوستت دارم



دفترهای شعر چاپ شده

سلام به آفتاب (بلخ، ۱۳۶۳)

کاج بلند سبز (بلخ، ۱۳۶۶)

بر پای راه ابریشم (بلخ، ۱۳۷۲)

یک آسمان ستاره (بلخ، ۱۳۸۲)

از اوج‌های آبی... (کابل، ۱۳۸۶)

سرود مَلّی عشاق (کابل، ۱۳۹۱)

در بامیانِ قلبِ منی (کابل، ۱۳۹۲)

مراد از بلخ، تو بودی... (کابل، ۱۳۹۳)

